

# دختري در قطار

پائولا هاوکينز

ترجمه‌ی علی قانع



کتاب گره پند

# راشل<sup>۱</sup>

جمعه، ۵ ژوئیه ۲۰۱۳

صبح.

یک پُشته لباس آن طرف ریل های قطار افتاده است. یک لباس آبی روشن، شاید یک پیراهن که با یک تکه پارچه سفیدچرک قاطی شده است. احتمالاً چیزی بی ارزشی است؛ بخشی از زباله هایی که توی جنگل کوچک بالای ساحل می ریزند. می تواند از کارگرانی جا مانده باشد که در این قسمت راه آهن کار می کنند. شاید هم چیز دیگری باشد. مادرم می گفت که من همیشه قُوَی تخیل فوق العاده فعالی داشته ام؛ تام<sup>۲</sup> هم همین را می گفت. نمی دانم. نگاهی به این آت و آشغال ها می اندازم، یک تی شرت کثیف یا یک لنگه کفش کهنه. فکر می کنم به لنگه ی دیگر کفش و به پاهایی که اندازه شان است.

قطار با تلق تلق و تکان ها و صدای جیرجیرش، دوباره به حرکت درمی آید، پُشته ی کوچک لباس از مقابل نگاهم ناپدید می شود و ما با حرکتی موزون به سمت لندن می رویم. کسی از صندلی پشت سرم با نارضایتی آه می کشد. سرعت آهسته ی قطار ۸:۰۴ اشبوری<sup>۳</sup> به یوستون<sup>۴</sup>، حوصله ی اکثر مسافران فصلی را سر می برد. مسافتی که باید فقط پنجاه و چهار دقیقه زمان ببرد، ولی به ندرت این طور می شود. این بخش راه آهن قدیمی و زهوار در رفته است؛ پُر از علامت های هشدار و کارهای ناتمام فنی.

قطار رو به جلو می خزد. انبارها و مخزن های آب، پل ها، آلونک ها و خانه های

---

1. Rachel

2. Tom

3. Ashbury

4. Euston

قدیمی را رد می‌کند و پشتش رو به آن‌ها می‌شود.

سرم را به پنجره‌ی واگن تکیه داده‌ام. خانه‌ها مثل تصاویر یک فیلم از پیش چشم‌هایم می‌گذرند. من آن‌ها را طور دیگری می‌بینم، حتی صاحبان‌شان هم آن‌ها را از زاویه‌ی دید من نگاه نمی‌کنند. من روزی دو بار برای یک لحظه هم که شده، نگاهی به زندگی دیگران می‌اندازم؛ چیزی آرامش‌بخش در تماشای زندگی امن بیگانه‌ها در خانه‌های‌شان وجود دارد.

زنگ تلفن یک نفر به صدا در می‌آید؛ آهنگی شاد و پرطنین. آهسته جواب می‌دهد. در اطرافم یکسره صدای زنگ تلفن می‌شنوم. بغل‌دستی‌هایم توی صندلی‌ها جابه‌جا می‌شوند، روزنامه‌ها را لوله می‌کنند و روی کامپیوترشان ضرب می‌گیرند. قطار تلوتلو می‌خورد و سر پیچ‌ها این سو و آن سو می‌شود و نزدیک چراغ خطر، سرعتش را کم می‌کند. سعی دارم به چیزی نگاه نکنم، سعی می‌کنم روزنامه‌های رایگانی را که سر راهم از توی ایستگاه برداشتم، مطالعه کنم؛ ولی کلمات مقابل چشم‌هایم محو می‌شوند. هیچ چیز نظرم را جلب نمی‌کند. توی سرم هنوز پشته‌ی کوچک لباس‌ها را روی لبه ریل‌ها می‌بینم، دور افتاده و متروک.

غروب.

قوٹی نوشیدنی که از قبل با الکل مخلوط شده را نزدیک دهانم می‌آورم و جرعه‌ای می‌نوشم. تند و خنک است. طعم نوشیدنی اولین تعطیلاتی که با تام رفتیم را می‌دهد؛ سال ۲۰۰۵، یک دهکده‌ی ماهیگیری در سواحل باسک<sup>۱</sup>. صبح‌ها حدود نیم مایل تا جزیره کوچکی که جنگل‌های انبوهی داشت، شنا می‌کردیم و بعد از ظهرها توی کافه می‌نشستیم و نوشیدنی‌های خنک می‌نوشیدیم و فوتبال ساحلی بی‌قاعده‌ی روی ماسه‌ها را تماشا می‌کردیم.

جرعه‌ای دیگر می‌نوشم و جرعه‌ای دیگر؛ قوٹی تقریباً به نیمه رسیده است. ولی بی‌خیال؛ هنوز سه قوٹی دیگر توی کیسه پلاستیکی کنار پایم دارم. جمعه

است و نگران نوشیدن در قطار نیستم.

می‌رویم تا آخر هفته‌ی خوشی داشته باشیم. از نشانه‌هایم معلوم است؛ آفتاب زیبا و آسمان بدون ابر. قدیم‌ها پیش می‌آمد که برای پیک‌نیک به جنگل کورلی‌وود<sup>۱</sup> برویم، تمام عصر را توی چادر دراز بکشیم و بنوشیم.

پیش می‌آمد با دوستان بساط کباب راه بیندازیم یا به باغ گل سرخ برویم و تا غروب آنجا بمانیم و بعد بازو در بازو به خانه برگردیم و همان‌جا روی مبل‌ها خواب‌مان ببرد.

آفتاب زیباست و آسمان بی‌ابر، اما کسی همراهم نیست و کاری برای انجام دادن ندارم. این طوری زندگی کردن، همین طوری که حالا من زندگی می‌کنم، سخت است؛ یعنی وقتی همه بیرون هستند و در کمال خوشحالی، سخت‌تر می‌گذرد. چون در تابستان روزها بلند و تاریکی شب کوتاه است و وقتی قاطی بقیه نباشی برایت خسته‌کننده می‌شود و حس خوبی نداری.

تعطیلات آخر هفته حوصله‌ام را سر می‌برد؛ چهل‌وهشت ساعت خالی و پوچ. دوباره قوٹی را به دهانم نزدیک می‌کنم؛ ولی دیگر یک قطره هم باقی نمانده است.

دوشنبه، ۸ ژوئیه ۲۰۱۳

صبح.

خیالم راحت شد که رسیدم به ساعت ۸:۰۴ دقیقه. نه اینکه منتظر رفتن به لندن باشم تا هفته آغاز شود؛ نه، اصلاً دلم نمی‌خواهد در لندن باشم. فقط به این خاطر که در پناه موج گرمای نور خورشید که از پنجره می‌تابد، به صندلی نرم مخملی واگن تکیه بدهم و حرکت عقب جلوی قطار را حس کنم و به آهنگ آرامش‌بخش چرخ‌ها روی ریل قطار گوش بدهم. ترجیح می‌دهم اینجا باشم و خانه‌های اطراف ریل‌ها را که تقریباً همه‌جا هستند، تماشا کنم.

1. Corly wood

1. Basque

در مسیر چند تابلو و چراغ راهنمایی خراب وجود دارد؛ از این بابت گمان می‌کنم چراغ‌ها خراب‌اند که تقریباً همیشه قرمز هستند و ما بیشتر روزها آنجا توقف می‌کنیم، گاهی برای چند ثانیه و گاهی هم برای چند دقیقه. اگر در واگن D نشسته باشم که معمولاً این‌طور است و قطار جلوی این چراغ خطر توقف کند که تقریباً همیشه این کار را می‌کند، من می‌توانم منظری عالی خانه‌ی محبوب کنار ریل را ببینم؛ پلاک شماره پانزده.

پلاک شماره پانزده شبیه خانه‌های اطراف ریل قطار است. یک خانه دو طبقه‌ی نسبتاً قدیمی، رو به یک باغچه باریک مرتب که با حصارهای فلزی احاطه شده و در ادامه چند متر زمین بی‌صاحب تا اینکه برسد به ریل‌های قطار. این خانه را با تمام وجود می‌شناسم. آجر به آجرش را می‌شناسم، رنگ پرده‌های اتاق خواب طبقه بالا را می‌دانم - کرم با طرح‌های آبی تیره -، می‌دانم رنگ قاب پنجره حمام پوسته‌پوسته شده و اینکه چهار عدد از کاشی‌های سمت راست سقف کنده شده است.

می‌دانم جیسن<sup>۱</sup> و جس<sup>۲</sup>، ساکنان این خانه در گرمای غروب تابستان گاهی بیرون پنجره بزرگ خانه، روی تراس مشرف به سقف آشپزخانه می‌نشینند. آن‌ها یک زوج بی‌نظیر و خوشبخت هستند. مرد موهای تیره مرتب و چهره‌ای خوش‌فرم و قوی و مهربان دارد که همیشه می‌خندد. و همسرش یکی از آن پرنده‌های کوچک زیباست که موهای کوتاه طلایی دارد و پوست بدنش روشن است. او صورتی استخوانی دارد با گونه‌های تیز کک‌مکی و دندان‌هایی زیبا.

وقتی به چراغ خطر می‌رسیم چشم‌هایم در جست‌وجوی آن‌هاست. جس صبح‌ها غالباً بیرون از خانه قهوه‌اش را می‌نوشد، بخصوص در فصل تابستان. گاهی اوقات، وقتی او را اینجا می‌بینم حس می‌کنم او نیز مرا می‌بیند؛ حس می‌کنم انگار دارد مستقیم به من نگاه می‌کند و دلم می‌خواهد برایش دست تکان بدهم.

هشیار هستم و حواسم سرچایش است. جیسن را زیاد نمی‌بینم، او بیشتر سر کار است. ولی حتی اگر هیچ‌کدام اینجا نباشند باز به آن‌ها فکر می‌کنم. شاید امروز صبح هر دوشان تعطیل کرده‌اند. زن توی تخت‌خواب دراز کشیده و مرد مشغول تهیه صبحانه است، یا شاید رفته‌اند بیرون یا چیزی مثل این. (من و تام روزهای یکشنبه با هم می‌دویدیم، من با گام‌های معمولی و او نیم‌قدم، طوری که پابه‌پای هم باشیم.) حالا شاید جس طبقه بالاست، یا اینکه هردو با هم هستند.

غروب.

آرام به سمت پنجره برمی‌گردم و پشتم به واگن است. در یکی از بطری‌های کوچکی را که از یوستون خریده‌ام، باز می‌کنم. خنک نیست؛ ولی اهمیتی ندارد. فنجان پلاستیکی را پر می‌کنم، درش را می‌بندم و بطری را هل می‌دهم توی کیف دستی‌ام. روزهای دوشنبه چندان موجه نیست که چیزی توی واگن بنوشی؛ مگر اینکه یک همراه داشته باشی که من ندارم.

چهره‌های آشنایی داخل واگن هستند، آدم‌هایی که هر هفته می‌بینم می‌آیند و می‌روند. نمی‌دانم آیا آن‌ها هم مرا می‌بینند؛ آن چیزی را که واقعاً هستم.

غروب خوبی است؛ گرم اما نه خیلی زیاد. خورشید با تبلی پایین می‌آید. سایه‌ها کشدار می‌شوند و نور رگه‌های طلایی‌اش را به شاخه‌های درختان می‌تاباند. قطار تلق‌تلق می‌کند و ما خانه‌ی جس و جیسن را رد می‌کنیم، آن‌ها در نور شامگاهی جا می‌مانند.

گاهی اوقات و نه اغلب، می‌توانم آن‌ها را از این سمت ریل‌ها ببینم. اگر قطاری از جهت مخالف نیاید و اگر سرعت ما به اندازه‌ی کافی آهسته باشد، می‌توانم آن‌ها را روی تراس خانه‌شان ببینم؛ وگرنه، مثل امروز فقط آن‌ها را توی ذهنم تصور می‌کنم؛ جس با لیوانی در دست پشت میز توی تراس نشسته و جیسن هم کنارش ایستاده و دست بر شانه‌های او گذاشته است. می‌توانم حالت دست‌های جیسن را حس کنم؛ سنگینی دست‌هایش را که اطمینان‌بخش و محافظ

1. Jason

2. Jess